نظر بر یکدگر چندان نهادند
که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین گذر میکرد پرویز
نه از گلگون گذر میکرد شبدیز

چو خسرو دید آن خورشید تابان
گمانش شد که شیرینست و خوبان
یکی ساعت درو نظاره میکرد
ز شادی خون دل فواره میکرد

چه خوانند این نگار دلبری را
که گویند این بهار ششتری را
بشه گفتند آن خوبان فرخار
که شیرینست این خورشید رخسار

چو بشنید او نشان و نام شیرین
نشاطی شد اگرچه بود غمگین
همیدون باز جست آن ماه خوبان
از آن سرو روان خورشید تابان

یکی گفتا که اینست شاه پرویز
که دستش سال و مه باشد درم ریز
چو نام یکدگر هر دو شنیدند
یکی آه از دل و جان بر کشیدند

طریق دوستی را ساز جستند
ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک
فتادند از سر زین بر سر خاک



اگرچه تلخی ملکش فرو بست
زمین را ز اشک در گوهر گرفتند
جو از هم باز پرسیدند لختی
ز هر نیک و بد و هر سهل و سختی

چنین گوید جهان دیده سخن گوی
بهم گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند
صبوری را بخود پیشه کردند

شکاری چون شکر میزد ز هر روی
جو سروی بر خدنگ زین نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری
پری رویی رسید از هر کناری

ازین سو شاه اندر فکر شیرین
قران کرده برج عشق بازان
فکنده عشقشان آتش بدل بر
فرس در زیرشان چون کوه در گل

چه بودی گر بدی ملکش سوی ما
که خسرو از شیرین باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان
که این بلقیس گشت و آن سلیمان

دو یار از عشق هم رنجور ماندند
بگرد هر دو صف بر می کشیدند
چو لشکر جمع شد در پره کوه
زمین باکار می نالید از انبوه

یکی را دست شاهی تاج داده
به از من صد هزارت بنده در بند
ز تاجت آسمان را بهره مندی
زمین را زیر تخت سربلندی

یکی مرغول عنبر بسته بر گوش
جهان خاص جهانداریت یکسر
بدین نزدیکی از کشیده شاه
وشاقی هست ما را بر گذرگاه

اگر نز ترکسی

سرش سودای تاج خسروی داد / بدست آورد چون رای قوی داد
دگر کین بهمنش بر طبع ره کرد / که شهر و چشم هرمز را تبه کرد

نبود آگه که چون یوسف شود دور / فراق از چشم یعقوبان برد نور
بهر کس نامه پوشیده بنوشت / بر ایشان کرد نقش خوب را زشت

گزین کودک جهانداری نیاید / پدرکش پادشاهی را نشاید
برش یک جرعه می شرنگ آور / گرامی‌تر ز خون خود برادر

کسی کو بر پدر این غدر سازد / وگر بیگانگانرا کی نوازد
چو آتش کرده باشی باشد دود / چو آتش مرد خاکستر شود زود

ز کرمی ره بکار خود بداند / ز خامی هیچ نیک و بد نداند
ببخشد کشوری بر بابک رودی / ز ملکی دو ستر دارد سرودی

هنوز از عشق بازی گرم داغست / هنوز از عشق شیرین در دماغست
ازان شوخ سر افکن سر نشاید / بگو چون سر شد سر دیگر نیاید

همان بهتر که او را بند سازم / چنین با آب و آتش چند سازم
مگر کز بند ما پندی بگیرد / وگرنه چون پدر مرد او بمیرد

شما گر پدرانش را بشمشیر / که اینک من رسیدم چون شه شیر
بتدبیری چنین آن شیر کین خواه / رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه تخت را سرگشته میدید / رعیت را ز خود برگشته میدید
برو زاقبال را بر زور میداشت / بکوری دشمنان را کور میداشت

چنین تا خصم لشکر بر در آورد / رعیت دست استیلا بر آورد
ز غوغای جهان جستن بهر جای / رعیت موج میزد همچو دریای

ز بی‌پشتی چو عاجز گشت پرویز / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
دران غوغا که تاج او را ز زر بود / سری برداز میان کز تاج به بود

کیانی تاج را بی تاجور ماند / جهان را با جهانجوی دگر ماند
دران گرمی که بهرام آن کمین باخت / ببازی شاه را منصوبه ساخت

چو شاهنشه ز بازیهای ایام / بتایم رخت با شمشیر بهرام
بشطرنج خلاف آن نطع خونریز / بهر خانه که شد داو شه انگیز

چو در بازی صناعت کرد بهرام / ز عرصه شاه بیرون شد بناکام
بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه / بآذربایگان آورد بنگاه

وزانجا سوی موقان کرد منزل / مغانه مهر آن بتخانه در دل
دران صحرای خرم رخش میراند / سرودی عاشقانه ساز میخواند

که گویی یار ما را کار چون شد / کزان بازی ز ملک خود برون شد
چگونه رست ازان بازی بفرجام / جهش آوردش این بدعهد ایام

بسان بیدلان سرگشته می‌شد / ز تخت و ملک خود برگسسته می‌شد
بدان غمگین که ملک از دست رفته / بترکی هندوی ملکش گرفته

پس از تلخی بشیرین باز می‌بست
که چون می‌شد دران صحرا جهانجوی

رسیدن خسرو و شیرین بیکدیگر در شکارگاه

برآمد گرد شیرین از دگر سوی
که با یاران جماشش آن دلفروز / بعزم صید بیرون آمد آن روز

ز بهر شاه آن مه نیز غمگین
بگون از دست بهرام خطاجوی / بتقایم رخت آن شاه وفاجوی

چو گوهر آمدی ناگه بدریا
دو صید افکن بیکجا باز خوردند / بصید یکدگر پرواز کردند

بصید اندر ز یاران دور مانده
دو تیرانداز چون سرو روانه / ز مهر یکدگر کرده نشانه

یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل سر کشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده

یکی مشکین کمندی شه بر دوش
یکی از طوق شب مه را شکسته / یکی بر مه ز عنبر طوق بسته

زخود

MS P 8